فلسفهٔ تحلیلی

تاریخ، روش، و چیستی •

حمید وحید
پژوهشکدهٔ فلسفهٔ تحلیلی

بخش اول: تاریخ و روش

تفکر فلسفی را، با تسامح بسیار، می‌توان در فهم عناصر مثلث زیر خلاصه کرد.

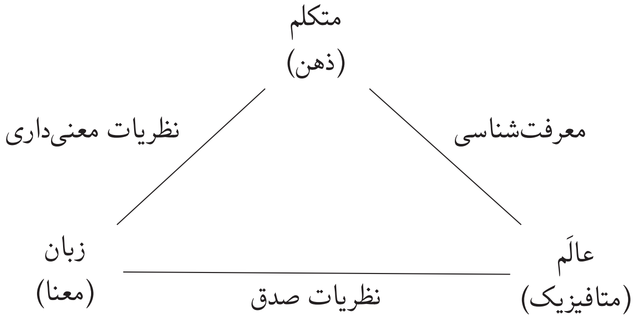

رئوس مثلث را عالَم، متکلم یا فاعل‌شناسایی و زبان تشکیل می‌دهند. عالم (آنچه وجود دارد و نحوهٔ این وجود) موضوع متافیزیک است. متکلم یا فاعل‌شناسایی موجودی است که صاحب ذهن است و ذهن او و توانایی‌هایش موضوع بررسی فلسفهٔ ذهن و روان‌شناسی است. رأس سوم مثلث را زبان تشکیل می‌دهد که متشکل از هویاتی است که دارای ساختار نحوی و معنایی خاصی می‌باشند. ارتباط این رئوس با یکدیگر شاخه‌های متفاوت (اما مرتبط) فلسفه را تشکیل می‌دهند. ارتباط متکلم با عالم موضوع دیسیپلین معرفت‌شناسی است و ارتباطش با زبان موضوع فلسفهٔ زبان و بالاخص نظریات معناداری است. از طرف دیگر، زبان توسط نظریات صدق با رأس دیگر مثلث (عالَم) مربوط می‌شود. زبان نه‌تنها متکلم را قادر به برقراری ارتباط با دیگر افراد می‌کند بلکه او را قادر به توصیف و درک عالم می‌سازد.

نکتهٔ مهم این است که در تاریخ تفکر فلسفی بشر همواره یکی از این رئوس از اهمیت برخوردار بوده و دیگر رئوس به تبع آن رأس، واجد خصوصیاتی شده‌اند که شاکلهٔ آنها را تشکیل می‌داده است. به عنوان مثال، در دوران موسوم به اسکولاستیک (قرون شانزدهم و هفدهم) این متافیزیک است که مرکزیت می‌یابد. فلاسفه برای عالم خصوصیات و ویژگی‌های خاصی را فرض می‌کنند. این ویژگی‌ها، به نوبهٔ خود، ویژگی‌های متکلمین (ذهن) و زبان را تعیین می‌نماید. متکلمین از آن دسته از توانایی‌های شناختی برخوردار می‌شوند که بتوانند از عهدهٔ درک عالَم با آن ویژگی‌های یادشده برآیند. به عنوان مثال، اگر فرض شود که عالم دربردارندهٔ هویات مجرد (abstract) مانند اعداد، مجموعه‌ها، کلیات و غیره است، لازم می‌آید که، علاوه بر حواس پنجگانه، فاعل شناسایی دارای قوایی باشد (شهود) که به کمک آن بتواند از عهدهٔ توصیف آن عالم با آن ویژگی‌ها برآید.

با ورود به دورهٔ به اصطلاح روشنگری (قرن هجدهم)، تقدم‌ها و تأخرها دستخوش دگرگونی می‌شود. این بار فاعل‌شناسائی است که محور سایر رئوس قرار می‌گیرد. کانت با انقلاب کوپرنیکی خود ذهن بشری را مبنای سایر عناصر مثلث قرار می‌دهد و بالتبع معرفت‌شناسی اهمیتی محوری می‌یابد. خصوصیات روان‌شناختی و معرفت‌شناختی ذهن متکلم ویژگی‌های عناصر دیگر را تعیین می‌کند. عالم مرکب از چیزهایی قلمداد می‌شود که ذهن بشری (با توجه به ساختار مفروض آن) بتواند از عهدهٔ درکشان برآید و زبان دارای آن ویژگی‌هایی می‌شود که ذهن مذکور بتواند آن را فراگیرد و در برقراری ارتباط با دیگران از آن مدد جوید. قرن نوزدهم، قرن تاریخی‌گری و خودآگاهی تاریخی است و این دوره شاهد ظهور نظام‌های جامع فلسفی (از جمله فلسفهٔ هگل) است. اما در قرن بیستم، این زبان است که نقش محوری را در تفکر فلسفی بازی می‌کند و ویژگی‌های دیگر رئوس را تعیین می‌نماید. ذهن بشری دارای چنان ساختار و ویژگی‌هایی می‌شود که بتواند از عهدهٔ فهم

زبان (با ویژگی‌های مفروضش) برآید و عالم از خصوصیاتی برخوردار می‌شود که بتواند صدق گزاره‌ها و جملات این زبان را تأمین کند.

الف) ظهور «تحلیل»

البته علاقهٔ فلسفی به زبان خیلی زودتر با سقراط آغاز شد که پرسش‌هایی از این قبیل را مطرح می‌کرد که «عدالت چیست؟»، «معرفت چیست؟»، و «زیبایی چیست؟». اگرچه او به این پرسش‌ها به عنوان سوال‌هایی دربارهٔ طبیعت هویات مجردی مانند «عدالت»، «معرفت»، و «زیبایی» نگاه می‌کرد، اما اکنون می‌توان آنها را به عنوان پرسش‌هایی دربارهٔ «معنای» الفاظی که به آن هویات اشاره می‌کنند، قلمداد کرد. اما در واقع در شروع قرن بیستم است که ما شاهد این اشتغال ذهنی خودآگاه به زبان می‌شویم که به خصوص در توجه و علاقهٔ راسل و ویتگنشتاین به رابطهٔ زبان و واقعیت پدیدار می‌شود. راسل خود اعتراف می‌کند که در آغاز به زبان تنها به عنوان امری شفاف و واسطه‌ای میان ذهن و واقعیت نظر می‌کرده است، واسطه‌ای که ذهن از آن (همچون یک پنجره) مستقیماً به عالم متصل می‌شده است. اما باید توجه داشت که فلسفهٔ تحلیلی با فرگه، و نه راسل و ویتگنشتاین، است که آغاز می‌شود.

۱) فرگه (۱۹۲۵–۱۸۴۸)

۱۸۷۹: انتشار Begreffsschrift (concept-script)، شروع منطق جدید

۱۸۹۳ و ۱۹۰۳: انتشار جلد I و II، Basic Laws of Arithmetic، مسئلهٔ مبانی ریاضیات: معرفی و دفاع از منطق‌گرایی (لوجیسیزم)

۱۹۰۲: نامهٔ راسل به فرگه مبنی بر کشف پارادُکس راسل

برای درک علل پیدایش منطق جدید، باید به زمینه‌ای اشاره کرد که نیاز به زبان منطقی جدید و قدرتمند از دل آن رشد کرده بود. این زمینه مربوط به جستجو برای تعیین و شناسایی مبانی ریاضیات بود. اگر قضایای ریاضی قطعی و یقینی هستند، چه چیزی صدق و قطعیت آنها را تامین می‌کند. اهمیت این پرسش به خصوص با نگاه به بحران‌هایی که در تاریخ تکوین ریاضیات پدید آمده‌اند روشن می‌شود مانند کشف اعداد اصم توسط یونانیان، مبانی متزلزل حساب دیفرانسیل و انتگرال و ...، و بالاخره پارادُکس‌های نظریهٔ طبیعی مجموعه‌ها. در پاسخ به این بحران‌ها، قرن نوزدهم شاهد تزریق دقت و وضوح بیشتری به بدنهٔ ریاضیات بود. در حالی که بولتسانو آنالیز را از شهودهای کانتی بی‌نیاز کرده بود، چنین کاری برای نظریهٔ اعداد توسط گوتلوب فرگه صورت گرفت. فرگه بر آن شد تا نشان دهد که چگونه می‌توان مفهوم عدد را بر حسب مفاهیم منطقی تعریف کرده و اثبات‌ها را بدون تمسک به شهود عملی نمود. برای این کار نیاز به صوری کردن استدلال و ایجاد یک زبان صوری بود تا بتوان استدلال‌های یادشده را در آن بیان کرد. بدین ترتیب، تولد منطق مدیون کوشش‌های مستمر جهت یافتن مبانی مطمئن برای ریاضیات است.

هدف فرگه از بنا کردن منطق جدید فراهم آوردن ابزار قدرتمندتری برای تحلیل روابط میان جملات بود، به خصوص جملاتی که حاوی سورها مانند «همه» و «بعضی» هستند. البته اشکال سادهٔ این قبیل جملات در منطق کلاسیک ارسطویی نیز مورد توجه بودند مانند «همهٔ Fها، G هستند» یا «بعضی Fها، G هستند». اما این قبیل جملات همگی از سنخ جملات موضوع‌ـمحمولی قلمداد می‌شدند و این امر تحلیل جملات حاوی چند سور، مانند «همهٔ انسان‌ها به زبانی سخن می‌گویند» را دشوار می‌کرد. از نظر فرگه، جمله‌ای مانند «همهٔ انسان‌ها فانی هستند» تنها به لحاظ فرم گرامری یک جملهٔ موضوع‌ـمحمولی مانند «فرگه فانی است» به شمار می‌آید. در منطق فرگه‌ای عبارت «همهٔ انسان‌ها» و «بعضی انسان‌ها» دیگر در فرم منطقی جملات حاوی آنها ظاهر نمی‌شوند بلکه تنها مفاهیم «انسان» و «فانی» در دامنهٔ سورهای مربوطه قرار می‌گیرند: مثلاً «بعضی انسان‌ها فانی هستند» تحلیل می‌شود به

$$\exists x\ (x \text{ انسان است و } x \text{ فانی است}).$$

هدف تحلیل منطقی، آشکار ساختن فرم منطقی جملات است. بنابراین «فرگه فانی است» و «همهٔ انسان‌ها فانی هستند» دو فرم منطقی متفاوت دارند. در اولی یک شیء (فرگه) تحت یک مفهوم «فانی» مندرج می‌شود (subsumption) و در دیگری مفهوم «انسان» مندرج تحت مفهومی دیگر، «فانی»، واقع می‌شود (subordination). منطق فرگه‌ای همچنین می‌تواند بسیاری از دشواری‌هایی را که منطق قدیم با آن روبه‌رو بود برطرف کند مانند مشکلات مربوط به جملات سالبهٔ وجودی. منطق قدیم در تبیین صدق جمله‌ای مانند «اسب تک‌شاخ وجود ندارد» مشکل داشت زیرا از آنجا که این جمله را موضوع‌ـمحمولی می‌دانست ناچار بود وجود موضوع (اسب تک‌شاخ) را فرض کند و بعد بگوید که وجود ندارد. اما در منطق فرگه‌ای موضوع جمله، «اسب تک‌شاخ»، در فرم منطقی جمله

$$\sim \exists x\ \Big(x \text{ یک اسب تک‌شاخ است}\Big)$$

ناپدید می‌شود و تنها اظهار می‌شود که مفهوم «اسب تک‌شاخ» فاقد مصداق است. به تعبیر دیگر، این جمله ادعایی را دربارهٔ یک مفهوم («اسب تک‌شاخ») مطرح می‌کند و می‌گوید که یک مفهوم (مرتبهٔ اول)، «اسب تک‌شاخ»، مندرج تحت مفهومی دیگر (مرتبهٔ دوم)، «فاقد مصداق» واقع می‌شود. در منطق فرگه‌ای سورها مفاهیم مرتبهٔ دوم

محسوب می‌شوند. بدین ترتیب منطق فرگه‌ای ابزاری بسیار قدرتمند را در اختیار فلاسفه قرار می‌دهد که به کمک آن بتوانند روابط میان جملات و اعتبار استدلال‌ها را به دقت معین نمایند.

۱-۱ منطق‌گرایی

همان‌طور که گفته شد زمینهٔ پیدایش منطق جدید را بحث‌های مربوط به مبانی ریاضیات فراهم کرد یعنی این پرسش که چگونه می‌توان صدق و قطعیت ریاضیات را تأمین و یا ضمانت کرد. فرگه بر آن بود که نشان دهد علم حساب قابل تحویل به منطق است. او امیدوار بود که با تحویل ریاضیات به منطق مبنای استواری برای ریاضیات فراهم کند زیرا در استواری و قطعیت منطق دیگر کسی تردید نداشت. از طرف دیگر، از آنجا که امکان حصول معرفت منطقی کمتر مورد مناقشه است، فرگه امیدوار بود که به این ترتیب مشکل معرفت‌شناسی ریاضیات را نیز حل کند. برای تحویل ریاضیات به منطق، فرگه دو پروژه در پیش رو داشت: (۱) تحویل مفاهیم ریاضی (مانند عدد) به مفاهیم منطقی و (۲) استنتاج حقایق ریاضی از اصول منطقی. برای این کار فرگه احتیاج به منطقی قوی داشت و بدین جهت منطق او درواقع حاوی نظریهٔ مجموعه‌ها بود. تحلیل فرگه از عدد از قلل رفیع فلسفهٔ ریاضی و منطق محسوب می‌شود. او به جای پرداختن مستقیم به تعریف مفهوم عدد، به تجزیه و تحلیل احکام عددی یا جملات حاوی اعداد پرداخت. احکام عددی از نظر او، همچون جملات وجودی، اظهاراتی دربارهٔ مفاهیم محسوب می‌شدند. در واقع می توان جملات وجودی را نوعی احکام عددی محسوب کرد. مثلاً وقتی می‌گوییم که اسب تک‌شاخ وجود ندارد، در واقع اظهار کرده‌ایم که مفهوم «اسب تک‌شاخ» تعداد صفر مصداق دارد. یا اگر می‌گوییم چیزی وجود دارد، در واقع اظهار کرده‌ایم که مفهوم شیئیت حداقل یک مصداق دارد. بنابراین جمله‌ای مانند «ژوپیتر چهار ماه دارد» در واقع اظهار می‌دارد که مفهوم «ماه‌های ژوپیتر» چهار مصداق دارد. البته نام‌های عدد به صورت اسم خاص و اشاره‌ای نیز در جملات ظاهر می‌شوند. مثلاً می‌گوییم که «پنج عدد اول است». در کاربرد اشاره‌ای، اعداد (extension) مفاهیم به شمار می‌روند. از آنجا که معلوم نیست به ازاء هر عدد یک مفهوم تجربی یا مشاهداتی مناسب وجود داشته باشد، فرگه مفهوم منطقی «نامعادل با خود» یا «غیر خود» را انتخاب می‌کند. به این ترتیب صفر عبارت خواهد بود از مجموعه چیزهایی که مندرج تحت مفهوم «غیر خود» هستند $= \phi$. عدد یک عبارت خواهد بود از مجموعهٔ آنچه که تحت مفهوم «معادل با صفر» قرار می‌گیرند و الخ.

شرط لازم دیگر برای تحقق منطق‌گرایی، استنتاج حقایق ریاضی از اصول منطقی بود. منطق‌گرایان ناچار بودند نشان دهند که حقایق ریاضی نیز از اصول منطقی قابل استخراج هستند. همان‌طور که گفتیم برای حصول این امر نیاز به منطقی قوی وجود داشت و نظریهٔ طبیعی مجموعه‌ها به عنوان بخشی از منطق قلمداد می‌شد. این امر دو مشکل برای پروژهٔ منطق‌گرایی پدید آورد: (۱) برخی از اصول این منطق قوی مانند اصول موضوعهٔ بی‌نهایت و انتخاب احکامی وجودی بودند در حالی که تصدیق وجود یا عدم چیزی در عالم در شأن منطق نیست؛ (۲) معلوم شد نظریهٔ طبیعی مجموعه‌ها ناسازگار و حاوی پارادُکس‌هایی از قبیل پارادُکس کانتور و راسل است. کانتور نشان داده بود که به ازاء هر مجموعهٔ x، مجموعهٔ توانی آن اعضای بیشتری از x دارد. حال اگر مجموعهٔ جامع یعنی مجموعهٔ همهٔ مجموعه‌ها را در نظر بگیریم، باز به مجموعهٔ بزرگتری می‌رسیم و این پارادُکس‌نماست. پارادُکس راسل پیامد منطقی اصل موضوع انتزاع مجموعه یا اصل شمول بود. براساس این اصل، به ازاء هر ویژگی x مجموعه‌ای وجود دارد که اعضای آن دارای آن صفت هستند حال اگر ویژگی «مجموعه‌هایی که عضو خود نیستند» را در نظر بگیریم، چه مجموعه‌هایی واجد این ویژگی خواهند بود؟ کمی دقت روشن خواهد کرد که این مجموعه‌ها عضو خود نخواهند بود اگر و فقط اگر عضو خود باشند.

فرگه پروژهٔ منطق‌گرایی را با نوشتن کتاب قوانین اصلی حساب *Basic Laws of Arithmetic* به پایان برد. هنگامی که جلد دوم کتاب در سال ۱۹۰۲/۱۹۰۳ در چاپخانه آمادهٔ انتشار بود، راسل نامهٔ مشهور خود مبنی بر کشف «پارادُکس راسل» را برای فرگه فرستاد که او را به شدت متزلزل کرد. مشهور است که فرگه سال‌های پایانی عمر خود را در ناامیدی و عزلت کامل به سر برد و به هیچ وجه اهمیت او به عنوان پدر فلسفهٔ تحلیلی شناخته نشد اگرچه قدر و منزلت برای خواصی همچون راسل و ویتگنشتاین معلوم و مبرهن بود.

ب) فلسفهٔ تحلیلی بعد از فرگه

تاریخچهٔ فلسفهٔ تحلیلی بعد از فرگه را می‌توان به دو بازهٔ زمانی نیمهٔ اول و نیمهٔ دوم قرن بیستم تقسیم کرد که در عین حال بسیار متأثر از وقایع جنگ جهانی دوم در فاصلهٔ ۱۹۴۵-۱۹۳۹ بود. در هر دو نیمه، تکامل فلسفهٔ تحلیلی متأثر از تحولاتی است که به ترتیب در حوزه‌های فلسفی کمبریج، آکسفورد، وین، و بالاخره مراکز دانشگاهی امریکا اتفاق می‌افتد.

۲) نیمهٔ اول قرن بیستم

در این نیمه تحولات فلسفی کمبریج مابین دو جنگ بسیار حائز اهمیت است. مکتب فلسفی غالب در کمبریج در شروع قرن بیستم، مکتب ایده‌الیسم مطلق (هگلی) است که از ۱۸۶۰ سیطرهٔ فلسفی خود را در کمبریج استوار ساخته بود و برادلی نمایندگی آن را به عهده داشت. حتی افرادی مانند راسل نیز در ابتدا خود را متعلق به این مکتب می‌دانستند.

این سیطرۀ فلسفی توسط ای.جی. مور بیش از هر شخص دیگری به چالش کشیده شد.

۱-۲) جورج ادوارد مور (۱۹۵۸-۱۸۷۳). بسیاری انحطاط ایده‌الیسم هگلی در کمبریج را مدیون مقالۀ معروف مور با عنوان «ابطال ایده‌الیسم» در ۱۹۰۳ می‌دانند. راسل نیز خود اعتراف کرده است که تحت تأثیر مور از ایده‌الیسم دوری جسته است. هدف مور در «ابطال ایده‌الیسم» تثبیت شعور عرفی (common sense) است. مقاله‌ای از او «اثبات جهان خارج» با این استدلال معروف شروع می‌شود که با اشاره به دستانش می‌گوید: «این یک دست است»؛ «این یک دست دیگر است»، پس «دستان من وجود دارند»؛ پس «عالم خارج» وجود دارد. از نظر مور هیچ نقطۀ شروعی که قابل دفاع‌تر و معقول‌تر از باورهای عرفی مانند «من دست دارم»، «من وجود دارم»، «ما دارای آگاهی هستیم» وجود ندارد. به گمان او هر استدلال فلسفی که جهت اثبات این دعاوی به کار گرفته شود، ناچار خواهد بود از مفروضات فلسفی‌ای استفاده کند که بسیار بیشتر از این دعاوی محل تردیدند. بصیرت مور اکنون در قالب رویکردی فلسفی که «جزمگرایی پدیداری» خوانده می‌شود به کار گرفته می‌شود. بنابراین رویکرد، در غیاب ابطال‌گرها (defeaters)، تجربۀ حسی به تنهایی قادر به توجیه باور به محتوای خود می‌باشد بدون اینکه شخص نیازی به دانستن قابل اعتماد بودن ادراک حسی داشته باشد. اگر چه مور معتقد بود که فلسفه قادر به چالش کشیدن باورهای اساسی عرفی نیست، معهذا اعتقاد داشت که فلسفه می‌تواند تحلیلی از محتوای آنها به دست دهد به نحوی که روشن شود ما چگونه قادر به دانستن حقایق عرفی می‌باشیم. (بد نیست گفته شود که مجلۀ معروف تحلیل که همچنان مهم‌ترین مجله در سبک و سیاق خود می‌باشد توسط مور پایه‌ریزی شد.) «تحلیل» از نظر مور عمدتاً شکستن یک «مرکب» به اجزای آن است اما او روشی برای انجام این کار به دست نمی‌دهد. این چیزی بود که توسط راسل با استفاده از منطق جدید فرگه‌ای به انجام رسید.

۲-۲) برتراند راسل (۱۹۷۰-۱۸۷۲). ۱۹۰۲: پارادُکس راسل؛ ۱۹۰۶: نظریۀ انواع؛ ۱۹۱۰: پرینکیپیا (پیش بردن منطق‌گرایی)؛ ۱۹۰۵: نظریۀ وصف‌ها.

برتراند راسل یکی از مهم‌ترین فیلسوفان انگلستان در قرن بیستم به شمار می‌آید که تقریباً در همۀ حوزه‌های فلسفه آراء و آثار ماندگاری از خود برجای گذاشته است که همچنان بر تفکر فلسفی تأثیرگذارند. وی (به همراه وایتهد) کوشید تا مشکلات برنامۀ منطق‌گرایی فرگه را برطرف کند که این امر منجر به چاپ کتاب سترگ *Principia Mathematica* گشت. از جمله نوآوری‌های راسل در طی این فرایند حل پارادُکس‌های منطقی (از جمله پارادُکس راسل) بود. وی برای حل پارادُکس‌های منطقی نظریۀ سادۀ انواع را ارائه کرد. به موجب این نظریه اشیاء (موجودات) به انواع و مراتب متفاوت منطقی تقسیم می‌شوند به نحوی که پایین‌ترین مرحلۀ آنها حاوی کلیۀ افراد، مرحلۀ بعدی حاوی کلیۀ صفات (طبقه) (مجموعه‌های) افراد و مرحلۀ بالاتر شامل کلیۀ صفات صفات (مجموعۀ مجموعه‌های) آنهاست و الی آخر. شرط دیگر آن است که حوزۀ فعالیت متغیرها باید تنها محدود به یک نوع باشد. از این قرار، یک چیز تنها می‌تواند متعلق به طبقۀ بالاتر از خودش باشد. پس یک طبقه نمی‌تواند عضو خودش باشد. پارادُکس راسل نشان می‌دهد که نمی‌توان از حوزۀ همۀ اشیاء سخن گفت. با محدودیت‌های وضع‌شده برای ساختارها در نظریۀ انواع، پارادُکس راسل حتی آغاز نمی‌شود.

سیر تحول فلسفی راسل گذر در ایده‌آلیسم به رئالیسم در واقع به اعتباری به عنوان سیر تکاملی فلسفۀ تحلیلی نیز محسوب می‌شود. تفاوت نظر راسل دربارۀ «تحلیل» با پیشینیانش را باید در عنصر اضافه «بازبیانی» (paraphrase) جستجو کرد. در نظر گذشتگان، تحلیل چیزی جز تجزیۀ عناصر یک مرکب (جمله) نبود. اما از نظر راسل، جملات زبان عادی نخست باید در قالب جملات معادل خود در زبان منطق فرگه‌ای درآیند و سپس مورد تجزیه و تحلیل واقع شوند. مهم‌ترین بصیرت راسل در اینجا، به تبع فرگه، تأکید بر تمایز میان فرم گرامری و فرم منطقی جملات در زبان ایده‌آل منطقی بود. تنها پس از ترجمۀ جملات به زبان ایده‌آل منطقی است که می‌توان از اجزاء و عناصر مقوم آن جملات سخن گفت. شاید یکی از مشهورترین موارد چنین رویکردی «نظریۀ وصفی» راسل باشد که به گفتۀ فرانک رمزی فیلسوف و ریاضیدان کمبریج در همان دوران الگوی کامل «تحلیل فلسفی» به شمار می‌آید. نظریۀ وصفی ناظر به مواردی است که عبارات اشاره‌ای زبان، مانند وصف‌های معین و اسامی خاص، خبری دربارۀ چیزی می‌دهند که آن چیز وجود خارجی ندارد. مثلاً فرض کنید کسی هم‌اکنون اظهار کند که «پادشاه کنونی فرانسه عاقل است». در اینجا ما خبری را دربارۀ هویتی داده‌ایم که وجود ندارد. این جمله را چگونه باید تحلیل کرد؟ آیا باید نحوه‌ای از وجود برای «پادشاه کنونی فرانسه» فرض کرد که بتوان گفت که این خبر صحیح یا نادرست است؟ در مورد خبر صحیح «پادشاه کنونی فرانسه وجود ندارد» یا «(آن) دایرۀ مربع، مربع است» چه باید گفت؟ در نظریۀ وصفی راسل، این قبیل جملات تنها به لحاظ گرامری جملات موضوع-محمولی هستند. اما فرم منطقی آنها از جنس جملات وجودی است. مثلاً فرم منطقی جملۀ «پادشاه کنونی فرانسه عاقل است» از این قرار است:

$$\exists x(fx \wedge (y)(fy \rightarrow y = x) \wedge Gx)$$

همان طور که دیده می‌شود در این ترجمه (paraphrase) منطقی،

عبارت «پادشاه کنونی فرانسه» ــ به عنوان یک وصف معین ــ حذف و تحلیل می‌شود. بدین ترتیب جملهٔ مذکور دیگر دربارهٔ هویتی به نام «پادشاه کنونی فرانسه» نیست بلکه دربارهٔ مفهوم «پادشاه کنونی فرانسه» است و می‌گوید که این مفهوم منحصربه‌فرد مندرج تحت مفهومی دیگر («عاقل») است. البته از آنجا که این مفهوم در حال حاضر فاقد مصداق است، جمله کاذب خواهد بود. تمسک به زبان ایده‌آل منطقی برای انجام تحلیل فلسفی تنها محدود به راسل نبود. شاگرد او، ویتگنشتاین، نیز در دور نخست فلسفی خود از این رویکرد حمایت می‌کرد.

۳-۲) لودویگ ویتگنشتاین (۱۹۵۱-۱۸۸۹). ویتگنشتاین فرزند یک خانوادهٔ ثروتمند و فرهیختهٔ اتریشی بود که در صنعت فولاد فعالیت می‌کردند. خواهر او از دوستان فروید بود و موسیقیدانانی از جمله برامس و مالر از زمرهٔ دوستان خانوادگی ویتگنشتاین به شمار می‌آمدند. برخلاف سایر فرزندان، لودویگ، به عنوان جوانترین فرزند خانواده، رشتهٔ مهندسی را برای تحصیل انتخاب کرد. به همین دلیل برای تحصیل مهندسی هواپیما به شهر منچستر در انگلستان رفت. پروژهٔ او ساختن ملخ هواپیما بود که برای انجامش احتیاج به دانش ریاضی گسترده داشت. به این منظور او در کلاس‌های درس ریاضی دانشگاه منچستر شرکت کرد. تحصیل ریاضیات او را علاقه‌مند به مسئلهٔ مبانی ریاضیات و طبیعت ریاضیات نمود. مطالعهٔ کتاب اصول ریاضیات او را با راسل آشنا ساخت و برای دیدن راسل به کمبریج رفت. راسل ابتدا گمان می‌برد که او ذهن منسجم و با ثباتی ندارد اما به زودی متقاعد شد که با یک نبوغ فلسفی سروکار دارد. ویتگنشتاین در سال‌های ۱۳-۱۹۱۱ به عنوان شاگرد راسل در کلاس‌های او شرکت داشت. در سال ۱۹۱۴ به وین برگشت تا با خدمت در ارتش اتریش در جنگ جهانی اول بجنگد که بعدتر مأمور خدمت در جبههٔ ایتالیا شد. در سال ۱۹۱۸ به عنوان اسیر جنگی در اردویی (مونت‌کازینو) در ایتالیا محبوس بود که در همین دوران کتاب اول خود یعنی رسالهٔ منطقی ـ فلسفی (*Tractatus Logico-Philosophicus*) را نوشت. در سال ۱۹۱۹ راسل نسخهٔ اولیهٔ رسالهٔ منطقی ـ فلسفی را از ویتگنشتاین ــ که هنوز در حبس بود ــ دریافت کرد و بعدتر او را در وین برای بحث در مورد کتاب ملاقات نمود.

تراکتاتوس. در تراکتاتوس، ویتگنشتاین از آنچه تصویر «اگاستینی» زبان می‌خواند حمایت می‌کند که بنا بر آن نقش اصلی کلمات در زبان نامگذاری و نقش اصلی جملات توصیف عالم است. هر نام واقعی دارای معنی و این معنی عبارت است از آنچه آن نام بر آن دلالت می‌کند. او نیز از رویکرد راسلی به «تحلیل» دفاع کرده و تفکیک او و میان فرم گرامری و فرم منطقی را قبول داشت. به گمان او همهٔ افکار معنی‌دار دارای ساختار و محتوایی هستند که تنها در زبان ایده‌آل منطقی قابل شناسایی هستند. این جملات به دو دسته تقسیم می‌شوند: (۱) جملات تجربی که صدق آنها تنها به کمک تجربه مشخص می‌شود؛ و (۲) توتولوژی (tautology)ها که عبارت‌اند از جملاتی که ضرورتاً صادق هستند و صدق آنها تنها توسط منطق معین می‌شود.

با توجه به این مقدمات دیگر جایی برای جملات یا دعاوی فلسفی معنی‌دار وجود نخواهد داشت. فلسفه فاقد موضوعی مشخص است. از نظر ویتگنشتاین در تراکتاتوس، مسائل فلسفی تنها ناشی از کاربرد نادرست زبان هستند و این نکته‌ای است که با بیان آنها در زبان ایده‌آل مکشوف می‌گردد. این همان چیزی است که رویکرد «تحلیل زبانی» به فلسفه می‌خوانند، گرایشی که ویتگنشتاین در دورهٔ دوم فلسفی خویش نیز بدان وفادار ماند.

نظریهٔ تصویری معنی‌داری. یکی از پرسش‌های مورد توجه ویتگنشتاین این بود که زبان چگونه موفق به توصیف عالم می‌شود. همان‌طور که دیدیم او جملات زبان را به دو دستهٔ تجربی و توتولوژیک تقسیم می‌کرد که جملات منطقی از نظر او متعلق به دستهٔ دوم بودند. فرگه و راسل کوشیده بودند که ریاضیات را به منطق تحویل کنند تا بتوانند مبنا و پایهٔ استواری برای ریاضیات فراهم کنند اما هر دو در مورد منطق سکوت کرده بودند. آیا جملات منطقی مانند سایر جملات زبان باید توصیفی قلمداد شوند؟ از نظر ویتگنشتاین اگر قرار باشد جملات منطقی، مستقل از نحوهٔ وجود و ساختار عالم، صادق باشند و صدق خود را حفظ کنند در آن صورت دیگر نمی‌توانند توصیف عالم محسوب شوند بلکه در واقع باید بیانگر محدوده و مرز عالم به شمار آیند. به تعبیر دیگر، این جملات محدوده آنچه را که به نحو معنی‌داری قابل درک است، نشان می‌دهند. از نظر او می‌باید میان «گفتن» و «نشان دادن» در منطق تفاوت قائل شد. آنچه را که راسل کوشیده بود دربارهٔ منطق بگوید در واقع قابل بیان نیست. دلیل آنکه او با پارادُکس‌های یادشده روبه‌رو شد این بود که دربارهٔ مرز و محدودیت زبان دچار سوءتفاهم شد. او فکر می‌کرد می‌تواند چیزهایی را بیان نماید که تنها می‌توان «نشان داد».

اما دربارهٔ سایر جملات (تجربی) زبان، ویتگنشتاین نظریهٔ تصویری معنی‌داری را ارائه کرد. از نظر او اگر قرار است زبان از واقعیت بازنمایی کند و اگر قرار است که جملات زبان توصیف اوضاع امور باشند، در آن صورت باید چیزی میان آن دو مشترک باشد. به این اعتبار، جمله شبیه تصویری از یک حقیقت یا واقعیت بالقوه است که بین عناصر مقوم هر دو یک رابطهٔ شباهت ساختاری وجود دارد به نحوی که می‌توان با شناسایی ساختار جمله، ساختار واقعیت را شناسایی کرد.

البته این جملات، جملات بدوی (غیرترکیبی) در زبان ایده‌آل منطقی می‌باشند و ساختار این جملات است که تصویری از ساختار واقعیت به دست می‌دهد. ویگنشتاین گوشزد می‌کند که این رابطهٔ تصویری دیگر قابل توصیف نیست بلکه تنها می‌تواند «نشان داده شود». برای توضیح، یک شخص و تصویر آن شخص را در نظر بگیرید که قطعاً بیانگر اشتراکاتی بین آن دو است. اما خود این رابطه شباهت دیگر قابل توصیف یا قابل «به تصویر کشیدن» نیست. به عنوان مثال، می‌توان شباهت یک پدر و پسر را مشاهده نمود و دید اما این شباهت چیز سومی، علاوه بر آن دو، نیست که خود قابل مشاهده باشد. به همین قیاس، می‌توان یک واقعیت و یک جمله یا گزارهٔ توصیفی از آن را داشت اما دیگر نمی‌توان گزارهٔ سومی را داشت که توصیفی از آن توصیف اولیه باشد. بعضی چیزها قابل بیان نیستند. به همین دلیل در پایان تراکتاتوس، ویتگنشتاین اظهار می‌کند که خوانندهٔ کتاب او که حرف‌های او را فهمیده است درخواهد یافت که حرف‌های او در تراکتاتوس فاقد معنی هستند.

۲-۴) حلقهٔ وین (۱۹۳۶-۱۹۲۴)

جنبش دیگری که سهم به‌سزایی در تحولات فلسفهٔ تحلیلی بازی کرد، جنبش موسوم به «حلقهٔ وین» بود که در سال ۱۹۲۴ توسط افرادی همچون فایگل (Feigl)، شلیک (Schlick)، وایزمن (Waismann)، نویرات (Neurath)، و کارنپ (Carnap) تشکیل شد. این افراد عموماً تحصیلات ریاضی و فیزیک داشتند و نقطهٔ مشترک آنها ناسازگاری‌شان با آن دسته از آراء فلسفی (متافیزیکی) بود که پس از گذشت قرن‌ها همچنان لاینحل مانده و بیشتر به مشاجرات زبانی و کلامی مانند بودند. هدف حلقهٔ وین ارائهٔ رویکردی زبانی به فلسفه بود تا بتواند مسائل متافیزیکی یادشده را برای همیشه منحل نمایند. از این نظر آنها تحت تأثیر تراکتاتوس ویتگنشتاین بودند و مشهور است که این کتاب را جمله به جمله خوانده و دربارهٔ آن بحث می‌کردند. اگرچه گودل در ملاقات‌های حلقه شرکت داشت اما مذاق متافیزیکی او به هیچ وجه با طبیعت‌گرایی حلقه سازگاری نداشت. در سال ۱۹۲۷ اعضای حلقه با خود ویتگنشتاین هم ــ که در آن زمان در وین بود ــ بحث و گفت‌وگو داشتند که خیلی زود ویتگنشتاین، با توجه به خلقیات منحصربه‌فرد خود، چندان شیوهٔ انتقادی امثال کارنپ را تاب نیاورد و آنها را ترک کرد. بعدها تنها گاهی با شلیک یا وایزمن ملاقات داشت. بعدها افراد دیگری نیز به حلقه پیوستند: ایر (Ayer) از انگلستان و کواین (Quine) از امریکا. اما با شدت‌گرفتن جنگ و مخاطرات نازیسم بسیاری از اعضای حلقه به دلیل اینکه یا پیشینهٔ یهودی داشتند و یا سوسیالیست بودند به انگلستان (وایزمن) و امریکا (کارنپ، گودل، همپل، و رایکنباخ) رفتند. ورود اعضای حلقه به امریکا در تکوین و توسعهٔ فلسفهٔ تحلیلی در آنجا سهم فوق‌العاده بسزایی داشت.

همچنان‌که گفته شد، اعضای حلقه رویکرد ویتگنشتاین به تحلیل فلسفی را پذیرفته بودند اما با نظریهٔ تصویری معنی‌داری او و برخی اظهارات «مرموز یا عارفانهٔ» او در تراکتاتوس سر به مهر نبودند. در مقابل، آنها از نظریهٔ معنی‌داری حمایت می‌کردند (نظریهٔ «تحقیق‌پذیری») که به موجب آن تنها جملاتی که به لحاظ تجربی تحقیق‌پذیر هستند، معنی‌دار هستند. پر واضح است که اظهارات متافیزیکی در فلسفه به دلیل عدم ارضا این ملاک بی‌معنی قلمداد می‌شدند. البته خیلی زود مشخص شد که این ملاک دارای دشواری‌های فراوانی است ــ که اتفاقاً بیشتر این اشکالات توسط خود اعضای حلقه مطرح شد ــ و به همین دلیل کنار گذاشته شد. این مسئله نباید اهمیت حلقهٔ وین را برای فلسفهٔ تحلیلی مخدوش نماید. اگرچه آنها در ارائه یا تثبیت «متد رویکرد زبانی» به فلسفه توفیقی نداشتند، اما خود این عدم توفیق منجر به کشف نکات بسیار مهمی در حوزهٔ فلسفهٔ زبان و منطق گشت (ر.ک. کتاب

Coffa J.A., *The Semantic Tradition from Kant to Carnap*, Cambridge University Press, 1993.)

۳) نیمهٔ دوم قرن بیستم

در نیمهٔ دوم قرن بیستم شاهد دو جنبش مهم فلسفی هستیم که هر دو سرانجام در یک سنتز منجر به شکوفایی فلسفهٔ تحلیلی در دهه‌های شصت و هفتاد و شروع قرن بیست‌ویک می‌گردند. این دو جنبش یکی مربوط به مکتب «زبان عرفی» در آکسفورد و دیگری آراء جدید ویتگنشتاین در دورهٔ دوم فلسفی خود است.

۳-۱) ویتگنشتاین متأخر. پس از نگارش تراکتاتوس، ویتگنشتاین گمان می‌برد که رویکرد او مسائل فلسفی را به کلی منحل کرده است. به همین دلیل بعد از جنگ به اشتغالات دیگری چون آموزگاری دبستان روی آورد. در عین حال ملاقات‌هایش با فرانک رمزی که وظیفهٔ ترجمهٔ تراکتاتوس را به عهده گرفته بود او را متوجه کاستی‌های این کتاب نمود.

حادثهٔ دیگری که در بازگشت او به فلسفه نقش مهمی بازی کرد، شنیدن سلسله سخنرانی‌های براور در باب مبانی ریاضیات در وین در سال ۱۹۲۸ بود. در سال ۱۹۲۹ ویتگنشتاین به کمبریج بازگشت و به استادی کرسی مور که خالی مانده بود منصوب شد. کتاب تراکتاتوس مبنای انتخاب او و برای داشتن این کرسی عنوان شد. در این دوران، ویتگنشتاین به تجدیدنظری اساسی در رویکرد فلسفی خود پرداخت. سلسله سخنرانی‌ها و درس‌های او در این دوران منجر به

چاپ «تحقیقات فلسفی» (۴۶-۱۹۴۵) پس از مرگ او گشت اگرچه درسنامه‌های او در این دوران دست‌به‌دست میان دانشجویان و پیروان او می‌گشت.

در «تحقیقات فلسفی» ویتگنشتاین رویکرد سابقش به معناداری در تراکتاتوس را به کنار گذاشت. همچنان که گفته شد، بنا بر آن رویکرد، معنای یک لفظ شیئی است که لفظ بر آن دلالت دارد و معنی یک جمله واقعیت بالقوه‌ای است که آن جمله از آن بازنمایی می‌کند. در «تحقیقات فلسفی» او به این نتیجه رسید که، بالعکس، کارکرد عمدهٔ زبان اشاره‌ای یا توصیفی نیست. آنچه معنی یک جمله را معین می‌کند هرگز رابطهٔ قانونمندی میان آن جمله و مابه‌ازای خارجی‌اش نیست، بلکه عبارتی با معنی است اگر الگوی مورد توافقی دربارهٔ کارکرد آن نزد کاربران زبان وجود داشته باشد. تا زمانی که این الگو سرمشق کاربران زبان باشد، جملات با معنی بوده و نقش مهمی را در ارتباط زبانی کاربران بازی خواهد کرد. بدین ترتیب از نظر ویتگنشتاینِ متأخر برای حل مسائل فلسفی دیگر نیازی به بازسازی زبان و ساختنِ یک زبان ایده‌آل منطقی نیست. تنها کافی است که ما نحوهٔ صحیح کارکرد عبارات زبان را بیاموزیم. دیگر لازم نیست فیلسوفان مدل‌های معنایی‌ـمنطقی برای معناداری جملات زبان فراهم کنند. تنها کافی است تا با دقت در کارکرد صحیح عبارات زبان، قراردادهای حاکم بر نحوهٔ کاربرد آن عبارات را شناسایی نمایند. از اینجا معلوم می‌شود که، علی‌رغم انکار نظریات معناداری گذشتهٔ خود، تعهد ویتگنشتاین به رویکرد تحلیل زبانی به فلسفه که مسائل فلسفی را ناشی از سوءتفاهمات زبانی می‌داند همچنان پابرجاست. همان‌طور که خواهیم دید رویکرد تحلیل زبانی نزد فلاسفهٔ بعدی مقبولیت خود را از دست می‌دهد. علی‌رغم این نکته، ویتگنشتاین همچنان اهمیت خود را به عنوان طراح برخی از آراء مهم فلسفی دربارهٔ ذهن و زبان (مانند استدلال‌های مربوط به زبان خصوصی و پیروی از قواعد) حفظ کرده است. او در سال ۱۹۵۱ از دنیا رفت.

۳-۲) آکسفورد (بعد از جنگ جهانی دوم ـ ۱۹۴۵) جنبش دیگر فلسفی در نیمهٔ قرن بیستم متعلق به آکسفورد است. قبل از سال ۱۹۴۵ تحقیقات مهم فلسفی‌ای در آکسفورد جز در کارهای فلسفهٔ اخلاق پریچار و راس و فلسفهٔ ادراک پرایس وجود نداشت. اما بعد از جنگ جهانی دوم (۱۹۴۵) فلسفه از کمبریج به آکسفورد کوچ کرد. گروه درخشانی از فیلسوفان همچون رایل، آستین و برلین (و بعدها گرایس و استراسون) مبنای آنچه را که «فلسفهٔ زبان عرفی» خوانده می‌شد، بنا نهادند. آنها نیز، همچون ویتگنشتاین، معنی را همان کاربرد عبارات قلمداد کرده گمان داشتند که توجه کافی به ظرائف زبان عرفی و تقسیم‌بندی‌های مستتر در آن می‌تواند به حل مسائل فلسفی بینجامد. این دوره شاهد دو تحول عمدهٔ فلسفی بود. یکی دفاع از نظریهٔ «رفتارگرایی فلسفی» توسط رایل (در کتاب «مفهوم ذهن») که بر مبنای آن اِسناد حالات ذهنی به افراد براساس رفتار بالفعل و بالقوهٔ آنها تحلیل می‌شد و دیگری ارائهٔ نظریهٔ افعال گفتاری توسط آستین بود که، همچون ویتگنشتاین، برای زبان نقشی به مراتب بیش از اشاره و توصیف قائل می‌شد.

با پایان رسیدن نیمهٔ اول قرن بیستم و مرگ ویتگنشتاین در سال ۱۹۵۱، تحقیقات فلسفی متأثر از آراء ویتگنشتاین متأخر و جنبش زبان عادی آکسفورد، دو میراث فلسفی به جا گذاشتند:

(I) مسائل فلسفی ناشی از سوءتفاهمات زبانی بوده و کار فیلسوف شناسایی کاربرد صحیح جملات در زبان است تا به مدد آن مغالطاتی که به واسطهٔ آنها مسائل فلسفی پدید آمده‌اند آشکار گردند.

(II) برای فهم مسئلهٔ «معنا» احتیاجی به ساختن تئوری‌ها و مدل‌های منطقی معنی‌داری نیست.

همچنان که بسیاری از مورخان فلسفهٔ تحلیلی اشاره کرده‌اند، نتایج (I) و (II) ترکیب ناپایداری را بنا می‌کنند. از یک طرف گفته می‌شود که کل فلسفه و انحلال مشکلات فلسفی تنها مبتنی بر درک صحیحی از معناست و از طرف دیگر ادعا می‌شود که احتیاجی به یک تئوری همه‌جانبهٔ معناداری نیست و تنها باید کاربرد صحیح کلمات را در زبان عرفی به صورتی غیرفرمال شناسایی کرد. اما باید توجه داشت که عوامل بسیاری، علاوه بر معنا، در کاربرد عبارات و جملات تأثیر می‌گذارند و بنابراین برای جداسازی این عوامل از یکدیگر و شناسایی و ارزیابی نقش هر کدام چاره‌ای جز ارائهٔ یک نظریهٔ سیستماتیک معنی‌داری نیست. برجسته شدن این عدم تجانس در میراث فلسفی نیمهٔ اول و دوم قرن بیستم منجر به دو واکنش شد. در واکنش اول (کواین)، شکاکیت نسبت به معنی‌داری تنها راه خروج از بن‌بست قلمداد شد. در واکنش دوم (دیویدسن، گرایس و استراسون)، بالعکس، با انکار میراث (II) کوشیدند نظریات معناداری همه‌جانبه‌ای را طراحی کنند.

۴) دوران جدید

۴-۱) کواین (۲۰۰۰-۱۹۰۸). کواین از جمله افرادی بود که از بیرون از حلقهٔ وین با اعضای آن ــ به خصوص کارنپ ــ ارتباط برقرار کرده بود. تأثیر پراگماتیسم امریکایی از یک سو و تأثیر پوزیتیویسم حلقهٔ وین از سوی دیگر، همواره در آراء فلسفی او مشهود بود. اگر چه او ــ از جمله در مقالهٔ معروف «دو جزم» (۱۹۵۱) ــ به برخی از باورهای اصلی پوزیتیویسم منطقی انتقاد وارد کرده بود اما هیچگاه به رویکرد پوزیتیویستی پشت نکرد. واکنش او در قبال امکان وجود نظریهٔ سیستماتیک معنی‌داری با شکاکیت همراه بود. او در معروف‌ترین

اثر فلسفی خود «لفظ و شیء» (۱۹۶۰) استدلال‌هایی را ارائه کرد که به موجب آن مفاهیم «معنی‌داری» و «اشاره» نمی‌توانند تحلیل قابل قبول علمی و طبیعت‌گرایانه داشته باشند. به گمان او، حداکثر باید به جانشین‌هایی برای آنها، مانند «معنی تحریکی» اکتفا کرد.

۲-۴) گرایس و دیویدسن: نظریات سیستماتیک معنی‌داری.

الف) پل گرایس از اعضای جوانتر جنبش زبان عرفی آکسفورد به شمار می‌رفت اما خیلی زود مسیر مستقلی را در تحقیقات فلسفی خود پی گرفت. علاوه بر کارهای مهمی که گرایس در زمینهٔ فلسفهٔ ادراک داشت، مهم‌ترین دستاوردهای فلسفی او در زمینهٔ فلسفهٔ زبان بودند. تلاش عمده برای انحلال معنی و سمانتیک به روان‌شناسی سبب شد تا او میان «معنی جمله» و «مراد متکلم» فرق بگذارد و اولی را برحسب دومی تحلیل نماید. در تحلیل مراد یا معنای متکلم، او از مفهوم «قصدهای خودارجاعی» سود جست که به نوبهٔ خود نشان می‌داد چگونه بازنمایی ذهنی و زبانی با یکدیگر ارتباط وثیقی دارند. کشف مهم دیگری گرایس در زمینهٔ «دلالت‌های کنایی» بود که اکنون تأثیر آن در همهٔ حوزه‌های فلسفی مشهود است.

ب) برخلاف استاد خود کواین، دونالد دیویدسون کوشید نظریهٔ معناداری سیستماتیکی عرضه کند که به موجب آن معنای جمله برحسب شروط صدق آن قابل تحلیل است (۱۹۶۰). از نظر دیویدسون برای ارائهٔ نظریهٔ معناداری برای فهم زبانی که با آن آشنا نیستیم، کافی است برای آن زبان نظریهٔ صدقی (به روش تارسکی) بسازیم مشروط بر اینکه برخی محدودیت‌ها (مانند اهل تساهل) رعایت شوند. دهه‌های شصت و هفتاد، دوران اوج تأثیر فلسفی دیویدسون (به خصوص در انگلستان و آکسفورد) به شمار می‌آمدند.

۳-۴) سول کریپکی (-۱۹۴۰)

آراء گرایس و دیویدسون صرفاً به منزلهٔ نفی میراث جنبش تحلیل زبانی مبنی بر عدم امکان نظریهٔ سیستماتیک معنی‌داری به شمار نمی‌آمدند بلکه مجموعهٔ آراء آنها در باب فلسفهٔ ادراک حسی، رابطهٔ ذهن و بدن، طبیعت افعال و امثال آنها به هیچ روی نشانی از دیگر مشخصهٔ جنبش مبنی بر اینکه مسائل فلسفی محصول سوءتفاهمات زبانی هستند نداشتند. این واکنش‌ها به خصوص با ظهور سول کریپکی و سلسله سخنرانی‌هایش در سال ۱۹۷۰ تحت عنوان «نامگذاری و ضرورت» کامل شد (که بعدها با اضافاتی به شکل کتاب منتشر شد). کار عمدهٔ کریپکی در این کتاب ارائهٔ نظریهٔ بدیعی دربارهٔ معناشناسی «اشاره» بود که در عین حال به نقد آراء پیشینیان خود از جمله فرگه و راسل نیز می‌پرداخت. در فصول بعدی کتاب، کریپکی لوازم نظریهٔ خود را در حوزهٔ متفاوتی از قبیل متافیزیک و فلسفهٔ ذهن مورد بررسی قرار می‌دهد و به نحو شگفت‌آوری نشان می‌دهد که چگونه آراء او در حوزهٔ خاص معناشناسی می‌توانند در حوزه‌های به ظاهر متفاوتی مانند فلسفهٔ ذهن تأثیر مستقیم به جا بگذارند. در واقع شاید بتوان آراء کریپکی در نامگذاری و ضرورت را یکی از بهترین نمونه‌های تأثیر تحلیل‌های زبانی در سنجش ادعاهای فلسفی و متافیزیکی قلمداد کرد. او همچنین با تفکیک میان مفاهیم «ماقبل تجربی»، «ضرورت»، و «تحلیلی بودن» نشان می‌دهد که آراء نادرست امثال پوزتیویست‌ها دربارهٔ آنها ناشی از نادیده گرفتن شئون متفاوت حوزه‌های معرفت‌شناختی، معناشناختی، و متافیزیکی است. همزمان با کریپکی آثار دو فیلسوف دیگر ـ هیلاری پاتنم و دیوید لوئیس ـ در صحنهٔ کنونی تفکر فلسفی به شدت تأثیرگذار بوده است. تحت تأثیر این فلاسفه متافیزیک بار دیگر به صحنه بازگشت و دیگر کسی نیاز نمی‌دید برای تثبیت آراء فلسفی خود نشان دهد که آیا آنها به لحاظ تجربی قابل تحقیق هستند یا خیر. از این نظر فلسفه در حال حاضر در یکی از سالم‌ترین دوران حیات خود در تاریخ به سر می‌برد و بی‌جهت نیست که شاهد شکوفایی کلیهٔ حوزه‌های فلسفی مانند فلسفهٔ سیاسی، فلسفهٔ دین، و... علاوه بر شاخه‌های اساسی آن هستیم. اما این تحولات با ایده‌آل‌های جنبش زبانی در فلسفه که به نظر می‌آمد موتور محرک فلسفهٔ تحلیلی باشد سازگار نیست. بنابراین سؤالی که در انتهای این بررسی کوتاه با آن مواجه هستیم این است که پس «فلسفهٔ تحلیلی چیست؟».

بخش دوم: چیستی فلسفهٔ تحلیلی

از آنجا که هر پرسشی دربارهٔ فلسفه، به نوبهٔ خود یک پرسش فلسفی است، تعجبی ندارد که پرسش «فلسفهٔ تحلیلی چیست؟» نیز از این سنخ باشد و بنابراین پاسخ به آن همراه با اختلاف نظر باشد. فی‌الواقع وضع به همین منوال است و این پرسش، پاسخ‌های متفاوتی یافته است. بنا بر یک رویکرد (که من آن را موضع اقلیتی می‌دانم) فیلسوفان تحلیلی معاصر راه پیشینیان خود را به نحو صحیحی ادامه نداده‌اند. از این موضع اقلیتی (مثلاً در کارهای پیتر هکر به عنوان یکی از پیروان ویتگنشتاین) برای شناسایی چیستی فلسفهٔ تحلیلی باید به اشتراکات سه گروه از فلاسفه توجه کنیم: اکثر پوزتیویست‌های منطقی، اکثر فیلسوفان تحلیلی آکسفورد و پیروانشان و ویتگنشتاین و اکثر پیروان او. ادعا این است که در این صورت فلسفهٔ تحلیلی با توجه به سه خصوصیت ذیل تعریف خواهد شد:

۱) هدف فلسفهٔ تحلیلی فهم ساختارهای مفهومی ما و انحلال مسائل فلسفی است.

۲) شیوهٔ فلسفهٔ تحلیلی بررسی کاربرد الفاظ برای برملا ساختن خلط‌های مفهومی است.

۳) فلسفه چیزی غیر از معرفت علمی است و قرار نیست به افزایش علم ما به عالم خارج بینجامد، بلکه کارش صرفاً درک و فهم بهتری از آنچه از ادراک عالم خارج برای ما حاصل می‌شود است.

مهم‌ترین نکته در آراء این گروه، این ادعاست که در تحقیقات فلسفی ما به عالم خارج نظر نمی‌کنیم بلکه تنها در ساختارهای مفهومی خود کنکاش می‌کنیم برای اینکه از آنها درک بهتری داشته باشیم. مشهور است که پیتر استراسون با نگارش کتاب *Individuals* حرمت متافیزیک را به آن بازگرداند. اما استراسون از نوعی متافیزیک صحبت می‌کند («متافیزیک توصیفی») که کارش نه توصیف عالم خارج بلکه توصیف ساختارهای مفهومی ما دربارهٔ عالم خارج است. این رویکرد کم‌وبیش با تعریف مایکل دامت از فلسفهٔ تحلیلی نیز سازگار است که فلسفهٔ تحلیلی را با تحلیل «افکار» از طریق تحلیل زبان قلمداد می‌کرد.

در برابر این موضع اقلیتی، اکثریت فیلسوفان تحلیلی (مثلاً تیم ویلیامسون) اعتقاد دارند که شرایط کنونی فلسفهٔ تحلیلی در واقع قرارگاه و منزل طبیعی جنبشی است که توسط امثال فرگه و راسل به راه انداخته شد. از نظر این گروه از فلاسفه، هیچ‌کس منکر تأثیر مثبت منطق جدید در پیشبرد تحقیقات فلسفی نیست و همه می‌پذیرند که خلط میان فرم گرامری و فرم منطقی می‌تواند سبب بروز سوءتفاهمات فلسفی شود. همه امروز اذعان دارند که ساختن مدل‌های معنایی شروط‌ـصدقی تأثیر عظیمی در پیشبرد تحقیقات فلسفی گذاشته است. اما از نظر این گروه، تأیید چنین تأثیری به معنای آن نیست که کار فلسفه تنها تحلیل ساختارهای مفهومی ما باشد. حتی دیگر معلوم نیست تحلیل‌های زبانی اولویت خاصی داشته باشند. به عنوان مثال امروز اعتقاد بیشتر فلاسفه بر این است که بازنمایی ذهنی (محتوای ذهنی) مهم‌تر از بازنمایی زبانی (معنای جمله) است و بنابراین باید اول تکلیف معنا را در ذهن روشن کرد و بعد به زبان پرداخت که این امر خودبه‌خود به اولویت بخشیدن به تحقیقات متافیزیکی خواهد انجامید.

از نظر این گروه از فلاسفه، حتی اگر کار فلسفه را تحلیل «افکار» بدانیم، آراء فیلسوفان عمدتاً دربارهٔ عالم خارج است. آنها می‌خواهند بدانند عالم مرکب از چه هویاتی (انواع، ویژگی‌ها و...) است نه اینکه فقط ما آنها را چگونه بازنمایی می‌کنیم. فلاسفه مایل‌اند بدانند که جواهر، ذرات، کلیات، زمان و مکان، ضرورت و امکان، چگونه اموری هستند و چه نحو وجودی دارند به خصوص که، تقریباً بدون استثناء، رویکردهای تقلیل‌گرایانه در تحویل این مفاهیم شکست خورده‌اند. شک نیست که متد و روش فلاسفه در چنین بررسی‌هایی عمدتاً شکل ماقبل تجربی و مفهومی خواهد داشت اگرچه یافته‌های تجربی کمک مؤثری به آن خواهند بود. این نکته شاید دلیل اصلی گرایش اقلیتی باشد زیرا پرسشی که مطرح می‌کند این است که اگر قرار است شیوهٔ تحقیق فلسفی به نحو ماقبل تجربی باشد ما چگونه می‌توانیم انتظار کسب معرفت قابل توجه (و نه صرفاً مفهومی) از عالم خارج را داشته باشیم؟ بنابراین آیا نباید تفکر فلسفی را صرفاً منحصر در کشف روابط میان ایده‌ها و مفاهیم نمود؟ این پرسش بسیار دشواری است. البته ریاضیات می‌تواند مورد نقضی برای این ادعا باشد زیرا علی‌رغم شیوهٔ ماقبل تجربی آن تحقیقات در این حوزه به حجم عظیمی از معرفت قابل توجه ریاضی انجامیده است. اما باید اذعان داشت که تفاوت‌های مهمی میان دو حوزهٔ تفکر ریاضی و فلسفی وجود دارد. این مسئله از سویی دیگر به مسئلهٔ «پیشرفت در فلسفه» مربوط می‌شود که در حال حاضر پاسخ به هر دو سؤال در دوران اولیهٔ خود به سر می‌برد. اما شاید اشاره به این نکته بی‌فایده نباشد که تنها ملاک پیشرفت، حصول «حقیقت» نیست (حتی علوم تجربی نیز با این ملاک موفق نبوده‌اند). «معرفت» تنها فضیلتِ شناختیِ ممکن نیست بلکه «فهمیدن» نیز از جملهٔ دیگر فضایل مهم شناختی به شمار می‌آید. بدین ترتیب اگر چه ممکن است در حل مسائل فلسفی، ما توفیق بسیار افزون‌تری از پیشینیان خود حاصل نکرده باشیم، اما قطعاً صورت مسئله را اکنون به مراتب بهتر از آنها درک و فهم می‌کنیم و این گامی است که بدون برداشتن آن انحلال هیچ یک از پرسش‌های فلسفی امکان‌پذیر نخواهد بود.

• این مقالهٔ کوتاه به هیچ وجه ادعای نوآوری نداشته و درواقع برگردانی از سخنرانی‌ام در سال گذشته در دانشگاه صنعتی شریف است. برای بررسی همه‌جانبه دربارهٔ تاریخ و روش فلسفهٔ تحلیلی رجوع کنید به:

منابعی برای مطالعهٔ بیشتر

1. **M. Beaney** (ed.), *The Oxford Handbook of The History of Analytic Philosophy.* Oxford University Press, Oxford, 2013.

2. **S. Soames**, *Philosophical Analysis in the Twentieth Century* (2 Vols), Princeton University Press, New Jerscy, 2005.

در مورد بحث چیستی فلسفهٔ تحلیلی دو منبع ذیل مفید می‌باشند:

3. **P. Hacker**, *Analytic Philosophy: Beyond the linguistic turn and back again*, In M. Beaney (ed.),The Analytic Turn: Analysis in Early Analytic Philosophy and Phenomenology, Routledge, London, 2005.

4. **T. Williamson**, *Past the Linguistic Turn?* in Brian Leiter (ed.), The Future for Philosophy, Clarendon Press, New York, 2005.